

سی سال و بیشتر با مهدی اخوان

وقتی که نامه اش رسید شگفتم زد. در این سی و چهار سال که ما آشنای هم بودیم این بار اول بود که از او به من نامه می آمد. که اکنون شده است تنها بار. شانزده سالی او را ندیده بودم. هر چند گاهی در این میان با تلفن جویای حال او بودم. در نامه گفته بود که از برلین دعوتی دارد، و کاش می شد که در سر راهش بروم در فرودگاه لندن همدیگر را دوباره ببینیم. تا آن که عاقبت دیدیم، بعد از آن که کار و یزایش برای آمدن به انگلستان مرتب شد. در تالار فرودگاه از دور وقتی که دیدمش که می آید چه لطفی داشت — ابر در بیابان من بارید.

او پیش من عزیز بود و حرمت داشت، و همچنان هنوز دارد، هست. «همچنان هنوز» حرف بی معناست زیرا در این فقط دو روزه مرگ پا در میان ما گذاشته پهلوی ما نشسته است هر چند در حول و حاشیه پیوسته می چرخید، پیوسته می چرخد. اما مرگ کاری به کار جوهر آدم نمی تواند داشت. مرگ در کار جوهر آدم زبون و بیکاره است. تن مرده است، بمیرد. جوهر که می ماند. و جوهری که در او بود، در حد من تا من باشم در ذهن من دوام خواهد داشت، گیرم که حد من وسیع نباشد. و در ورای من و ذهن من، در دیگران و دیگران آینده، می دانم که می ماند. در یاد می ماند. و آدمی چه است اگر نه فقط یاد است. ما یادیم و حافظه مان ما هست.

من با او با شعرش در یک مجله آشنا شدم، اول — شعری که وصف ظاهریک امر ساده در طبیعت بود اما با چه قدرت فشرده وضع تلخ روح تیره آن روزگار را منتقل

می‌کرد، دورانی که انحراف فکری یک کشور در زیر اسم نظم محروم از تصحیح خود می‌شد، مجبور می‌شد به پرتی مشدد و آواره در عین قحط دوربینی و انصاف. دوران دورخیز تخطئه آدمیت بود. دوران بذرریزی نوع نمونه نو از فساد، دوران ریشه‌بندی بی‌ریشه بودن بود. دیگر کسی به فکر فکر نمی‌کرد هر چند هر جور ادعا بر زبان فراوان بود و، تازه، داشت راه می‌افتاد. زشتیهای تازه داشت مستقر می‌شد، عادت می‌شد، و راه و رسم زندگی می‌شد. من در حد ساده خودم دیدم در این یک شعر وابستگی به آدمیت و اعراض از سرمای تنهایی، جوش حیات همراه غیظ از این که شمع آسمان فشارنده، خواه مرده یا زنده، در تابوت تاریکی ست، و اینها تمام با چه حزن غرنده در یک زبان پاک که پرواز می‌گرفت، بی‌پیرایه و صمیمی و ساده، فواره می‌زند. کاری که هیچ وقت نمی‌کردم، شاید چون چنین چیزی مرا به حال نیاورده بود، برداشتم نامه‌ای به آن مجله نوشتم هم در ستایش آن شعر، هم در بیان شادی از دیدار یک مجله با نفس نو در قیاس با قزمت‌های مقمیز که زیر اسم دانش و هنر روز در عهد بوق لنگ می‌خوردند، یا در خواب و خرفتی خود هنگ‌هنگ می‌کردند. یک چند روز بعد گردانندگان جنگ — آن مجله — آمدند به دیدارم. دو تا بودند. یکی که نام مستعارش حسین رازی بود، و دیگری که مهدی اخوان بود.

من گرچه از شعرش با او آشنا شدم اما از آن به بعد خودش جای خود را داشت. او بی‌شعر هم مهدی اخوان بود، هر چند بی‌جوری که او می‌بود شعرش چه جور می‌شد بود؟ این چند سطر درباره خودش نوشته می‌شود نه از شعرش. من خرده خرده با خودش آشنا شدم.

بعد از دیدارها در طی یک سالی، در اسفند ۱۳۳۵ که می‌رفتم به خوزستان برای کارهای فیلمبرداری، او را همراه خود بردم. پانزده روزی همراه هم بودیم. یک شب در گچساران بجای خواب نشستیم و تا سحر برابیم از گذشت روزگارش گفت، از آنچه دیده بود و برآورفته بود، خاصه در زندان، از مردمی که دیده بود و نامردمی که دیده بود، و از شعرهای ناتمامش و از شعرهای درنیامده‌اش، از دیده‌ها و از شناخته‌ها می‌گفت. بهترین نقال. نقالی که چشم دیدن و زبان گفتن داشت؛ نقالی با دید پرده پس‌زن بینای پشت چهره‌ها و چیزها بی‌آن که دزد دیده‌های دیگران باشد؛ نقالی که جزءهای اصلی حال و هوای جهان را «جزبه چشم خویش» نمی‌دید؛ نقالی با زبان زیرک و زبل و برگزیننده و، گاهی که پاش می‌افتاد، بازیگر، گزنده، شوخ، و گاهی کمی هم پرت، اما پاک، پیوسته. این برجستگیهایی که تا دیروز، تا روزی که بود، در هر کار و در رفتار، در

شعر و در نوشته هاش می دیدی.

در پایان این سفر رفتم تا بختیاری و مسیر کوهی کارون، با دره دره دشتهای گشاده که در بهار انگار گهواره بهشت و برکت و زیبایی اند و جز شقایق و نرگس نه برگ نه رنگ ندارند. اما دیدی که پرده پس زن بود در پشت رنگهای طبیعت سیاهروزی و سهم زمخت و سخت مردم را به غیظ و غم می دید هر چند درمان را به روشنی نمی سنجید، یا گمان می کرد می سنجد اما در واقع پندار خامی از علاج داشت. در هر حال، مطلب برای او اول آدم بود، اصل کار آدم بود، نقطه نگاه آدم بود؛ و هر چه بود از زیبایی طبیعت و تنوع چشم انداز، پیچیده بودن پهنای صنعت و بفرنجی و غنای پیش از آن ندیده و ناآشنا، تمام، در ربط با آدم، در قیاس با خیر آدمی ملاحظه می شد. مطلق نمی گرفتشان. دست در کار آدمیت بود از روی مهر، محبت، با دانستن که تن، یک تن، توان بار ندارد.

حرمت به ذهن و دید و حس او در من در این سفر قوام یافت تا ماندگار بماند، و با من ماند حتی در لحظه های سیاهی که در زندگیش بعدها دیدم. بعد من رفتم به اروپا و پس از ماهها که برگشتم فیلمی را که در همان سفر به خوزستان گرفته بودم تهیه می کردم با این قصد که بعد از تمام کردن این کار از خدمت در دستگاه نفت درآیم تا مستقل برای خودم کارگاه فیلم راه بیندازم. چندین بار در تدوین فیلم و صدا برداری او را می بردم به استودیو ایران فیلم تا ببیند که فیلمسازی چه مرحله ها دارد. اما همین که کار این تهیه به پایان رسید، که اسمش را گذاشتم «از قطره تا دریا»، و از شرکت کناره گرفتم تا «موج و مرجان...» را که به راه انداخته بودم ادامه دهم، در یک تصادف پایم شکست که ماهها بستری ماندم. می آمد به دیدارم. محزون بود. اما مردانه در سکوت محزون بود. حزن و سکوت و خودنگهداری در جثه های کوچک بیشتر به چشم می آید شاید چون کمتر توقع هست، یا شاید چون از بلندفدها کوتاهی و صدای بیشتر، و فهم و فروتنی کمتر به تجربه داری. او وقتی که دیگران بودند پهلوی من زیاد نمی ماند، انگار خود را غریبه حس می کرد، یا آن دیگران خاص را پسند نمی کرد. نمی ماند. اما این پرهیز از حضور دیگران شبیه نبود به پرهیز ناخوش که بعد از دیگران دیدم. شاید وقتش را مغتنم می خواست، می خواست با خودش باشد. در هر حال هرگز ندیدم که پرهیزش از حضور دیگران به علت مردم گریزی و بیماری روانی و حس حقارت و این جور چیزها باشد. می خواست با خودش باشد، یا در دنیایی که خود می خواست. هرگز هرگلی نبود حتی اگر به مردم ناپاب — ناپاب از لحاظ من — معاشرت می کرد. شاید در ناپابها صفای بهتری می دید وقتی که گاهی از آنها که باید به صد حساب «باب» بخواندشان زخم زبان و نارو و

دشنام حاصل حسد می‌دید، چیزهایی که آن‌چنان رسم است که هیچ کس انگار آنها را نمی‌بیند، یا در آنها عیبی نمی‌بیند. من این نمونه زشتی را به یاد دارم که یک شب در خانه‌ام کسی چنان بی‌جا و مفت مسلّم او را چنان به نیش زبان آزرده که او، که در سکوت تحمل داشت، بی‌تاب شد زرد زیر صیحه و بشقاب و کاسه پرت کرد. اما وقتی که ناسزاگویش به سرزمینی رفت که برگشت از آن برای هیچ مسافر نیست او جز سرود ستایش چیزی نثار او نکرد هرچند می‌دانست حقش نیست، و آن محاسنی که برایش شمرده است تنها پاشیدن گلاب به گور است نه ارزیابی و سنجش. این بود مهدی اخوان بزرگوار. نظم را هر کسی می‌تواند گفت، اما برای شعر، آن جوری که او می‌گفت، عروض کافی نیست. شرف باید - انسانیت و نجابت فیاض. بعد نوبت می‌رسد به تسلط به کلمه و آهنگ، و غنای تخیل. حتی همان نجابت است که نظم و نسق به انتخاب و صیقل کلام می‌بخشد. و در غیاب نجابت چیزی نمی‌ماند به جز جفتک اندازی.

من بعد چندماه بستری بودن با تکیه به چوب زیر بغل راه افتادم تا دستگاه تازه‌سازم را به راه بیندازم. می‌دانستم که کار فیلمسازی باید با آدمهای تازه بچرخد هرچند باید شروع کرد از صفر. می‌دانستم که شوق به این کار در دست‌اندرکاران اگر بوده‌ست، دیگر تبدیل گشته است به جان‌کندن برای سود درآوردن بر حسب میل ذوقهای فرودست و تنگدست عمومی؛ و با این کار اگر قریحه‌ای بوده‌ست مالانده، له شده، رفته‌ست. یا در چاله‌های خندقی که اسمش «هنرهای زیبا» بود زنده در گور است. زنده چه زنده‌ای، والله. این خندق قلمروچندان نه‌مردی بود که عزت را حتی از اسم خویش حذف کرده بود و اعتبار وجود از قباله‌نامچه ازدواج با زنی می‌برد که او هم به نوبه خود اعتبار از گربه‌بازی و پیوسته تف کردن، و خواهر بزرگ شاه بودن داشت. درها و تخته‌ها چه جور به هم جور می‌شدند، یا می‌شوند همیشه.

در هر حال من شروع کردم به جمع کردن آدم. بختم بلند بود، هر چند در این کار یک کمی قمار می‌کردم. از آن میان کسی چیزی از هیچ کار فیلمسازی نمی‌دانست. اما به راه افتادیم. تنها به شوق با کنجکاوی به راه افتادیم، تا هر کس به قدر وسع خویش چیزی شد. بی‌بته‌های تنبل کودن هم در این میانه بُر خوردند که زود واماندند. این واماندن‌هاشان برای من در آن قمار بُردی بود. اینها تمام از دسته بسا اصطلاح «روشنفکر» بیرون می‌آمدند. اما جلورونده‌های جستجوگر از کسان ساده بی‌ادعا بودند. اخوان ساده بود، و ادعا نداشت. روشنفکری را بخشیده بود به احمقها، بس کرده بود به بودن آدم‌ترین آدمها. آرام و کارآ و مرتب به کار می‌چسبید. کارش نظارت بر ضبط صدا و

دوبله کردن گفتار فیلمهای مستند در هر زمینه علمی، صنعتی یا عمومی بود. در مدت سه چهار سال روی صداگذاری نزدیک سیصد فیلم مستند نظارت کرد. هم به متن ترجمه‌ها و روانی گفتارها رسیدگی می‌کرد، هم به خوب خواندن آنها، و هم درست ضبط شدن بر نوار اصلی و برگردان به نسخه‌های فیلم. یک جنگ بزرگ شعر خوانده هم فراهم کرد، در حدود ده دوازده ساعت، از شعر فارسی از آغاز که بر نوار ضبط شد، برای دانشگاه لیدن هلند، با صدای اسدالله پیمان، خودش، فروغ و من. و در همین مدت آخر شاهنامه را فراهم کرد.

سالهای برکت بود. یا از عشق و کار برکت داشت یا برکت نصیب عشق و کارها مان بود. در هر حال کوشش بود، و بی کوشش چیزی از این قبیل به دست نمی‌آید. بی کوششها این را نمی‌دیدند تنها درگیر حقد خود بودند. ما می‌جوشیدیم و کوشش بود در عین سختیها، سختگیریها، حتی مکرر دعوا با دستگاہهای گنده پرزور، و در هچل بودیم از دست فکرتنگ عقب مانده محیط مسلط. در این میان هر توفیقمان مصیبت بود از برای پرتهای درمانده، از حد کرسی وزیر بگیری تا له‌زن گرسنه مجله مفلوک. حصر می‌خوردند از حقد و حسرتی که گرچه همیشه محقر است اما اکنون که سالها رفته‌ست در یک نگاه به واپس می‌بینی عجب بیجا، عجب کوچک، و آنها، خود، چه کوچکتر. و در همان نگاه به واپس می‌بینم که خوش بودیم، درست بودیم و خوش بودیم. خوش بودن درست بودن بود، جوشیدن، نه به هرزه خندیدن هر چند از خنده مان حقیرها به هرزه توی هم بودند. ما می‌جوشیدیم آنها جوش می‌خوردند. تا این که جمعمان باشید. اخوان گفت از راه دور خانه اش به کارگاه خسته است می‌خواهد در شهر کار بگیرد. در رادیو کار پیدا کرد. آن ربط روزانه از میانمان برخاست.

علت فقط نبودن وسیله نقلیه از حوالی دولاب تا دروس و کارگاه فیلم من نبود. او از بزرگواری قبول نمی‌کرد ماهانه را بگیرد به انتظار این که بعد کار بیاید، و کارگاه من تمام مصروف ساختن «خشت و آینه» بود و کارهای دیگرمان تعطیل. اصرار من به این که بماند و در کار تهیه فیلم بلند ما را کمک کند به درد نمی‌خورد چون فکر می‌کرد این یک بهانه است برای کمک به او. قبول نمی‌کرد. در رادیو هم فرصت زیادتر بود تا با آنها که شکل زندگیشان بعد از ساعتهای کار بیشتر به او می‌خورد برخورد داشته باشد. تا عاقبت هم رفت.

در این میانه قصه‌ای که خودش قصه قصابکش می‌خواند پیش آمد. مردی به دادگستری از دست او شکایت برد. دست؟ — و چرخ دادگستری آهسته به راه افتاد تا

این که با تمامی کوششها که این شکایت را بمالانند کار محاکمه آخر شروع شد. در دادگاه شاعر بجای یک انکار، کاری که آسان میسر بود چون ابزار جرم در این جور موردها کمتر در دادگاه نشان دادنی هستند، بعد از صرف مقدمات مبسوطی، اهورایش بیامرزاد و مزدشش بیخشایاد، برخاست حمله برد بر محدودیت‌های ضد نفس و آزادی، و همچنین بر انواع مالکیتها — چیزهایی که حرفه و درآمد قاضی‌ها، موجودیت قضاوت و قانون و دادگاه یکسر، مطلقاً، به آنها بستگی دارد. قاضی اول کوشیده بود که جدی نگردد و از خرشیطان او را بیاورد پایین، اما همان مقدمات صبحگاهی مبسوط کار خود را کرد، شاعر را وادار کرد دور بردارد. و دور هم برداشت تا حدی که قاضی عاجز شد او را محکوم کرد به زندان. به حداقل ممکن زندان، هرچند مفهوم زندان حداقل بر نمی‌دارد. قاضی در دست قانون بود.

وقتی که خوب به این واقعه نگاه بیندازی، هرچند می‌خندی، هرچند از این که به زندان رفت آزرده می‌شوی، اما یک آدم درست، راست، و سراسر در این میانه می‌بینی؛ یک آدم ترس ولی بی حساب، مست، مست صراحت ساده؛ آزاده‌ای که هیچ قبول ندارد که حس دو آدم برای یکدیگر در حبس سومی باشد؛ گیرا و دارای جوش شوق؛ حرمت گذار اختیار و واژنده تحمیل؛ پس زننده سرپوش؛ بینایی که رقص و غلت روی شیشه شکسته برایش تجسم و هیکل گرفتن دنیایی است که غلیان و زیبایی بر آن تنها نه حاکم و مسلط است بلکه اجزاء ترکیب است. آن روشنایی را چه جور می‌شود با این بیان تیره نمایاند؟ بس می‌کنم دیگر.

اما این داستان دیگر را هم بیفزایم بصورت یک تکمله یا یک اشاره به دنیا و روزگار همسایه‌ش، هرچند آن دنیا و روزگار همچنان هم هست و همیشه هم بوده‌ست، و کلیه اهالی گرامی و جم غفیر برادرها، و خود به کرمی روشنفکری نشانندگان، دست اندرکار این امور و حالاتند، و بیشتر با آنها آشنا هستند. دانستان این است:

روزی کسی در این میان به من تلفن کرد گفت کاری مهم دارد که باید مرا ببیند، فوری، کاری فوری که در تلفن نمی‌تواند گفت. گفتم بفرمایید. تشریف را آورد. او در نشریه‌های باب روز مرتب مقاله‌های چپ‌آلود فلسفی به چاپ می‌آورد با نام مستعار مضاعف، مملو از مباحث عمقی که خلق الله، غیر من ناچار، از آنها البته سردرمی‌آوردند. ریش روی چانه را هم داشت. حرفی که داشت و فوری بود اصرار بود که در راه حفظ آبروی شعر و نثر و فیلم و هنر کلاً، اخراج هرچه زودتر مهدی اخوان از خدمت در سازمان فیلم گلستان ضروری است — چون قصابی با او درافتاده. قصاب و

شعر؟ شاعر، محاکمه، بدنامی؟ ناموس و عرض هنر را به باد داده این آدم. مگر می‌شود، آقا؟

چیزی که هیچ نمی‌شد، تحمل بود. نکردیم. به فیلسوف در را نشان دادند. در هر حال، با حکمی که قاضی داد، و آثار آن مقدمات صبحگاهی مبسوط که از سر پرید، نوبت به واقعیت و سردردها رسید. باید تا می‌شد از زندان پرهیزد. ماهها برای دوستانش تشبث بود، برای خودش انتظار، و آوارگی. قانون را کاری نمی‌شد کرد اما گویا دستگاه امنیت هم فرصت دیده بود که در پشت حکم دادگاه او را تا مدتی به حساب تلافی و ترساندن بچزاند.

در جستجوی او بودند. آمد پیش ما می‌ماند. از وقتی که رفته بود به رادیو، در آب و هوای دوستانی که در آن اداره داشت، ناخن زدن به کیف‌آورها از حد گهگاهی که داشت زیادتر شد. البته دلهره ماههای پیش و پس از دادگاه هم به این حال هل می‌داد. در مدتی که پیش ما می‌ماند تا آنجا که می‌دانم هیچ کس جایش را نمی‌دانست. من این سیاهی افزون شونده را از پیش ملتفت بودم اما می‌دانستم که روز، امروز، روز نصیحت نیست. هیچ روزی روز نصیحت نیست. قصدم برایش فقط رفاه در بحران بود. می‌دیدم اگر که عادت داشت با چند روز نق نق من البته از سرش نمی‌افتاد، این را هم می‌دیدم که دارویی که لازم داشت گویا برای جانشینی عادت بود تا وقتی که اصل عادت پیرد از سر. می‌گفت، یا می‌گفتند این دارو عادت نمی‌سازد، ترک آور هست. اشتباه می‌کردند. شاید هم که اشتباه عمدی بود. تا این که یک شب از من خواست او را به جای دور افتاده‌ای به دیدن یکی از دوستان او ببرم. بعد از صدور حکم دادگاه دیگر نمی‌شد در اداره رادیو باشد، چون محکومیت به حبس، بیش از یک عده روز معین، مغایر بود با کار رسمی در یک اداره دولت. کار و حقوق به محکوم نمی‌دادند، ناچار چیزی را که می‌نوشت باید به اسم زنش می‌نوشت تا بتوانند مزد کار را از آن اداره بگیرند. وقتی که آن شب گفت دیداری با کسی دارد من فکر کردم می‌خواهد نوشته‌هایش را به دوستی برساند که در اداره رادیو کارمندی بود. او را بردم، و می‌دیدم که راه به بیغوله می‌رود، جایی که روشنی نبود و راه نبود و سکوت بود، و خانه‌ها، اگر خانه‌ای بودند، در شب زوار در رفته حس می‌شد. حس می‌شد، به چشم نمی‌دید. او با آنجا، که بیشتر بیابان بود، آشنایی داشت. رهنماییم می‌کرد اگر می‌شد این را رهنمایی گفت. در ظلمات می‌رفتیم. ساکت بود. شاید اندیشه‌های مرا می‌خواند، و خاموش مانده بود. و من کشیده بودن اعصاب را از سکوت درک می‌کردم. و هیچ نمی‌خواستم که سخت بگذرانند. تا این

که گفت نگه دارم. یک کم نشسته ماند. بعد هم گفت «عزیز جان. اینیم.» اینی که گفت پیشم نفی درخشندگیها بود، تسلیم تلخ که پیوسته نابجاست. پیاده شد. دیدم که در سیاهی رفت. گفتم «همین جا بمانم که برگردی؟» تاریکی گفت «من خودم میام.» نمی دیدم. وقتی هم که دور می زدم که برگردم نور چراغهایم روی کسی نمی افتاد. فردا نزدیکهای ظهر آمد. از آن بیعد هر شب می بردمش آنجا، و باز گاهی سحر، گاهی میان روز بر می گشت. من راه را بلد نمی شدم، هر شب باید رهنمایم می کرد. در تاریکی نشانه‌ای نبود اما از بی نشانه‌ای نبود که من راه را نمی توانستم به یاد بسپارم. کوشش برای معلق نگاهداشتن حبس همچنان می شد، و همچنان نتیجه‌ای بدست نمی آمد. آخر تابش تمام شد گفت باید تمام کرد. گفت می خواهد خود را به دفتر زندان معرفی کند. کرد. تابستان هنوز بود که اورفت به زندان.

من روزهای ملاقات می رفتم به زندان به دیدارش. هر بار چهره اش خرابتر می شد. می ترسیدم که در زندان محدودیتها سازگار نباشد با عادت جلورفته. در زندان عادت جلوتر رفت چون محدودیت نبود. در زندان وسیله مطمئن تر فراهم بود. خرابی از آن بود. خرابی همیشه حاضر است، مهیاست.

تا یک صبح ابری زمستانی دوران حبس به آخر رسید. رفتم ورش دارم. رسم و مقررات از زندان رها شدن را نمی دانستم. در میدان زندان، پیش در منتظر ماندم. چندین نفر منتظر بودند، هر کس برای زندانش. کسی جلو آمد پرسید آیا من در انتظار میم امیدم؟ گفتم بله. گفت آیا شما آقای گلستان اید؟ گفتم بله. به خاک افتاد، زانویم را بغل گرفت و می بوسید. می گفت اخوان مراد اوست، استاد اوست. من ربطی میان این مریدی با زانوی خود نمی دیدم. در صبح سرد زمستان برابر زندان برای من از حُسنهای من می گفت انگار خود خبر نداشتم از بعضی هر چند از بعض دیگر بکلی بی خبر بودم. من پیش از آن هرگز او را ندیده بودم و بعد از آن هم هرگز ندیدمش. یادم درست نیست در جواب چه گفتم. پیداست ترغیبش نمی کردم، پیداست شکر ادای خنثی آورده اورش را نمی کردم، و هنوز هم دلیل چنین کارش را نمی دانم. شاید که ابله بود. گویا هنوز هم هست.

بعد در باز شد. زندانیان ول شده یک یک درآمدند. اخوان هم رسید. آقای زانوبوس پیش مراد دیگر به خاک نیفتاد. شاید از حرفهای من رمیده بود، که بهتر. او را بجای گذاشتیم، و رفتیم. اینها را باید بجای بگذاری و بگذری اگرچه خود بجای می ماند، و بختشان باید بلند باشد تا تنها بجای بمانند و پس پسک نروند هر چند در نزد بعضی شان

حذی و خط پس تری سراغ نداری. می خواهی هم یک «ت» به پس زیاد کنی، بهتر. او را بجای گذاشتیم.

رفتیم. اخوان را بردم به خانه فروغ. با تلفن به خانمش خبر دادیم آزاد شد، می آید. بعد بردیمش فضاهای باز ببیند. از قوچک، لشکرک، گلندوک رفتیم تا افجه. او در خود بود. راههای کوهی با گرده های برف، شیبهای ریگ پوش پیچنده، چنار کهنه نظر کرده، و خلوت صبور سنگی رنگارنگ — و او خسته بود و در خود بود. بعد او را به خانه اش بردیم.

پیدا بود افسرده است؛ پیدا بود میزان نیست. آزادی نشاط نیاورده بود. آدم کجا خبر دارد که در درون دیگران چه می جوشد. حتی خودت از خودت درست نمی دانی. چشم می اندازی به دیگران و آنچه را که می دانی هر چند پندار بی پایه بیش نباشد دلیل می خوانی برای شادی و غم و بیماری یا توان تن هاشان. برداشتهای ساده را آسان در حرفهای قالبی می توان جا داد. اما در حد آنچه فکر می کردم از سالهای پیش می دیدم که روح انفجاری او با نیاز و نیروی تن و دنیایش جور در نمی آید. پیشم خاموشی و گذشت و شوخی و صبر و تحملش تمام از جوشی مداوم متلاطم که در درون باشد حکایت داشت، که شاید آنها را تحمیل کرده بود بر این، از قصد، دانسته. یا شاید آنها حاصل و حجاب جوش او بودند بی آن که خود ملتفت باشد. تن در اسارت حاجات زندگانی همپایی نداشت با جان اوج گیرنده. این یک زمینه بی پیشینه از برای خلق و هنر نیست. اما اگر چنین تصادم را مهار نبندی خلق خام خواهد ماند. هرگاه تخدیرش کنی از فشار خلق می گاهی هر چند حس رفاه موقت به دست بیاری. تنها با دید روشن و با ذهن بیدار است، و با سلطه روی مایه و ابزار، که می توانی به حد ممکنت درست بسازی. و هیچ آسایش و رفاه و رضایت راضی کننده تر از دیدن نتیجه کاری که با کمال توانایت درست ساخته باشی گیرت نمی آید. اما وقتی گذاشتی که دید غبار بگیرد، و ذهن نجوشد جبرانش ریزه کاری، صنعتگری می شود در کار؛ تردست اگر باشی مشاطه می شوی بجای آفریننده؛ جویندگی جایش را و می گذارد به رفتن از راههای پیش از این مشخص و رفته؛ ابداع را و می دهی به رعنائی؛ عور می آیی؛ شاعر می رود بدیع پرداز می آید، خواه آن بدیع قدیمی خواه این سطر مثل پله زیر هم نوشتنها؛ و حرفهای کهنه و نو را از دیگران به عاریه می گیری، که اسم دیگرش دزدی است؛ اما هر جا دیدی که تازه نفس جور تازه می گوید او را به تخطئه می گیری چرا که جور تازه ای گفته ست یا خود را به تو نچسبانده ست، یا منکر می شوی که اصلاً هست. و در تمامی این کارها می شود که

در ظاهر زیاد دقت داشت، ظاهر را به زور نگه‌داشت، و تا حدی نظام منطقی مانده از زمان گذشته به کار آورد. اما آن کس که کس باشد از کفتر از کلاه در آوردن نهایت مبهوت یا قانع نخواهد شد؛ حتی خودت فریب از خودت نخواهی خورد حتی اگر گروهی را دنبال خویش بینی؛ و می‌دانی فقط «استاد» یا «جاودانه ابر مرد» گشته‌ای، فعلاً، موقهً فعلاً، با حس خشکی و حزن سترونی، که حیف از تو.

آیا این بود راهی که در برابر او بود؟

افسرده بود، میزان نبود. از آزادی نشاط نیامد. آیا می‌شد بینگاری که فرصت اسارت در زندان پناه و پوششی بوده‌ست بر دشواریهای دنیایش، و اکنون که بیرون است خود را دوباره بی‌پناه، بی‌عذر و باز در برابر آسیب می‌بیند؟ یا لختی و کرختی زندان هنوز با او هست. غلتیده بود.

غلتیده بود، و کاری نمی‌توانستم. دلواپش بودیم. آیا توان آفرینش او ضربه خورده بود؟ یا بیشتر در آینده هم می‌خورد؟ دلواپش بودیم با هر چه بستگی که به او داشتیم در حساب یک انسان یک حس کننده برجسته، یک نیروی آفریننده، یک ظرافت کمیاب، یک ظرفیت وسیع کار و تمرکز، یک لگد زننده به تزویر و ناروایی و نامردی، یک دلبسته صمیمی و مخلص به پاکی و انصاف، یک قانع، یک رند، یک عیار، دور از تقلب و قالتاقی، بیگانه با جماعت، غریبه از جنجال، دلواپش بودیم. برج بلند بر آینده بود که با بود خویش انکار می‌کرد چشم انداز کار هنر منحصر به منجلا بمانده‌ای ست که از حد رسمی دولت تا لایه‌های زیر و ریز در تنگنای خفت مخبط خوابیده‌ست. دیدار ریختن این بلند آزار و هول و غم می‌داد. و با تمامی امید آرزومی کردم که نادرست می‌بینم.

یک چند روز بعد که رفتم او را بیاورم که به فرزند آشنا شود کم حرف تر، تلختر بود. فرزند سالها در انگلستان بود، و چند ماه پیش که برگشته بود به ایران از فروغ سراغ اخوان را گرفته بود که او گفته بود زندانی ست، و گفته بود هر وقت آزاد شد ترتیب یک دیدار را خواهد داد. و امروز ما چهار نفر در خانه اش بودیم. فرزند شعر معاصر نورا در فروغ و در اخوان می‌دید. آن روز اگر بار اولی می‌بود که با اخوان آشنا می‌شدم او را ساکت‌ترین مصاحبان روزگار می‌خواندم، اگر نه دلمرده.

بعد چیزی که فکر نمی‌کردی اتفاق افتاد. در ماتم از هم دور افتادیم.

تا چند وقت او را نمی‌دیدم. وقتی که باز رفتم به دیدارش بیمار و پیر و لاغر با رنگ روی خراب پریده بود. روی تشکچه‌ای نشسته بود و هر چه کتاب کهنه بی شیرازه زیر آسمان خدا گیر آورده بود تل انبار کرده بود در اطرافش. حس غریبگی کردم. انگار او هم

در عین مهر من را غریبه‌ای می‌دید.

برخورد وقتی که گاهگاه پیش بیاید تغییر چهره و روحیه تندتر، برجسته‌تر به چشم می‌آید. وقتی که مستمر و از نزدیک بر وضعی نگاه نداشته باشی علتها را در جزئیاتشان نمی‌بینی. تغییر در او بود اما درست نمی‌دانم از چه چیزها بود. او را دیگر گاهگاه می‌دیدم. هر وقت هم که پیش او بودم مطلقاً تنه‌اش می‌دیدم. از دمخورهایی که داشت هیچ یک را پیشش نمی‌دیدم. هیچ یک را نمی‌شناختم، یا هرگز ندیده بودمشان، حتی. من روز می‌رفتم. تنها می‌دیدم که حرکت فکرش بسوی گذشته‌ست. دوران پاکی و نور و رفاه و راستی را در گذشته می‌انگاشت. پس کاش آن گذشته برگردد. که بر نمی‌شد گشت. که تازه این چنین نبود هم، وقتی که بود. و چون که فردا نتیجه امروز است، و امروز روز خوبی نیست، پس آن خوبی که لازم است و خوشایند است تنها در گذشته است که بوده‌ست. این جعل است. جعلی به قصد جبران تا چیزی را که در زمانه ما نیست با خیال در گذشته ساخته باشیم. حسرت و آرزوهایمان را تبدیل می‌کنیم به اسطوره. کوشش برای ساخت فردا سخت اما خیال برای گذشته آسان است. فردا را نمی‌شود بگویی بود هر چند وعده می‌توانی داد که خواهد بود. اما وعده فرق دارد با قاطعیت چیزی که بوده است. عذر گذشته قبول است، چون نیست؛ پس می‌شود بگویی بوده است، آن جوری که می‌خواهی. پندار آن کافی است. ساختن سخت است اما خراب کردن آسان است. پس مرده باد امروز، پس زنده باد گذشته. امروز پیشرفت اقتصاد و صنعت است و ثروت حاصل از آن، پس مرده باد جایی که این صنعت از آن آمد و ثروت ساخت، که آن «غرب» است؛ پس مرده باد غرب و هر چه از غرب است. در حالی که صنعت و تحول ابزار جز یک نتیجه و یک حلقه از سراسر زنجیر پیشرفت آدم نیست. این شرق یا غرب جغرافیایی نیست، تاریخی است. تاریخ است. تاریخ یک راه است، یک رشته است، و جاری‌ست. آبی که در نهر است در میان شتاب بیشتری دارد اما جدایی از کناره ندارد، و آبی که در کناره است آخر به ضرب آن شتاب آب میانی کشانده می‌شود تا در مسیر می‌افتد. مرگ بر شتابنده، مرده باد وسط، پایدار باد کناره به درد نخواهد خورد. بی معنی‌ست.

و با این که بی معنی‌ست یک طرز فکر شد. یک جور پرچم شد فراز سر هر کسی که به هر علت روز را درست نگاه نمی‌کرد، در روز پیش نمی‌رفت. این زمینه حاضر بود. زبان حاضر آب و هوای حاضر بود. آنها هم که در امور سود و زور پیش می‌رفتند محتاج

یک چنین گذشته ای بودند. ترتیب یک گذشته طلایی بادآلود، پف کرده، بیرون از حدود ممکن و واقع برایشان یک جور پشتگرمی بود، و صحنه آرای به یادبود چنین دوره مرده یک جور اصالت و ریشه برایشان می ساخت. تأمین حرمت و هویتشان بود. خیال می کردند. بعدها دیدیم. خیال می کردند. کوشش برای قبولاندن تداوم شاهی، در حالی که هیچ کشوری به قدر ما نه خاندانهای پادشاهی داشت نه آن قدر شاه بیگانه — اگر اصلاً بیگانه بودن در تاریخ و در تمدن حرفی به قاعده باشد، یا اگر ایران اصلاً نه یعنی همین توان جذب قومهای گوناگون در درون یک فرهنگ، نه یعنی همین بهم آشنا کردن در زمینه یک فرهنگ — این کوشش برای جعل حرمت و هویت «بومی»، «ملی» — بخوان «شرقی» در برابر آن «غربی» — عیناً نظیر جعل هویت از راه ضدیت با نتیجه علم و امور اقتصاد و صنعت و تفکر روز است که از روز می آید اما از غرب نام می گیرد. تفاوتی نداشت که گویندگانش از کدام سوی می آمدند و تا کدام سوی می رفتند؛ قصدهاشان اگر یکی نبود روحیه ها و زبان بیان و الگوی اندیشه واحد بود. «کوروش بخواب که بیداریم» یک خطاب به یک گور خالی بود که ناچار یک خطاب مهمل ناممکن ماند که تنها ظنن در سنگهای دخمه گور انداخت، اگر انداخت. «ابرها از مدیترانه می آیند پس ما همیشه دیده بسته ایم به مغرب در حالی که باید قناتهامان را دور از حمله و هجوم چاههای عمیق و موتور نگهداریم» از همان روال، در همان حال است، با همان منطق، با همان معنا.

و از همین کوره است که «مزدشت» را نازنین اخوان دوستم برون آورد، «مزدشت اهورایی». از همان کوره، ولی تفاوتی هم بود. این ابداع التقاطی از مهر بود نه از شلاق؛ با لبخندی قلندرانه بود نه با اخم قلدرانه ترین شده به غلّ و قلاّده. یا یک ادای فکورانه آیه آوردن از پشت کوه و وادی حیرت در حالی که فکر، در واقع، جز جهل و وصله کاری مصروع چرت و پرت نباشد. نه زورچپان می کرد نه گمراهی می آورد. به هر صورت، از میوه نیست که می گویم؛ از ریشه است و از زمینه رُستن.

ده ماهی در سفر بودم، بیشتر در پاریس. بعد از فرو کشیدن «پیشامدهای ماه مه» که برگشتم، رفتم به کابل و غزنه. غزنه محل آن گذشته طلایی بود، با چهارصد شاعر در دربار محمودی. امروز کاخی نمانده بود و سرایی نبود و هر چه بود ویرانه بود. لجن توی کوچه بومی داد. باروهای بلند رمبیده بود، و گلدسته می افتاد. گور سنائی از قبر حافظ در شیراز هفتاد سال پیش بدتر بود. دیوارهای کاخک مسعود را از خرابه در می آوردند، آن جا

که روزگاری مزین به نقش و نگارهای محرک بود که بیهقی گفته‌ست. در یک دکان که صاحب و ابزار و اموالش، تمام، از هم گسسته بود یک شمعدان را برای فروش آوردند. شرم می‌کردی که آن همه زیبایی هزارساله را به بهایی چنین پایین به دست بیاری که کافی برای کفش خریدن نبود. در کابل روان فرهادی گفت «ما و شما یکی هستیم. تنها آن سوی خط مرز صنعت برای شما آمده‌ست، این جا نیست. از حیث پول ما نفت نداریم شما دارید. تفاوت ما این است. در این زبان مشترک هم شما اخوان و فروغ را دارید. فرق ما این است. (روان فرهادی تنها فارسی - یا دری - زبانی بود که من دیده‌ام که هدایت را بصورت واقع ارزیابی کرد. او شاگرد و مترجم هانری ماسینیون بود، و در کابل وزارت امور خارجه دستش بود.)

در برگشتن رفتم به دیدن اخوان. یک سال می‌شد که او را ندیده بودم و اکنون پیرتر، شکسته‌تر به چشم می‌آمد. بهش گفتم که رفته بوده‌ام به خراسان روزگار طلایی. ملیت‌پرستی او دیگر در یک حد جغرافیای قدیمی تمرکز داشت. ملیت‌پرستی اش شبیه این بابوشکاهای روسی بود که یک عروسک دیگر در شکم دارد، و دومی به همین ترتیب تا چهارمی و پنجمی، و هر چه بیشتر بهتر. ایران بود و بعد خراسان و بعد خراسان امروزی، بعد مشهد و آخرتوس. کم کم شعر و شاعری را هم بصورت جغرافیایی داوری می‌کرد، با این تفاوت که هر خراسانی که او به هر علت نمی‌پسندیدش بدترینها بود، حتی بدتر از احمق و ادیب زانوبوس، حتی بدتر از منتقدان هوچی فحاش که فارسی مدان هم هستند.

یک چند ماه بعد ترتیب دادم که برگزیده شعرش بچاپ درآید، «بهترین امید». و باز هشت ماهی دور بودم از تهران. بعد باز برگشتم تا فیلم وصیتی به یادگار بسازم. در آن دو سال که سرگرم ساختن فیلم «گنج» می‌بودم حتی خودم را هم نمی‌دیدم. دو سال سختی بود. در تمام مدت باید بر روی بند راه می‌رفتم. هراس از افتادن نداشتم، ترسم از نساختن یا فیلم ناتمام ماندن بود. هرگز به آن صورت خود را موظف به کار نیافته بودم. کاری بود که باید می‌شد. حاضر بودم بشود حتی اگر به دست دیگری باشد. اما در آن زمانه هیچ کس نبود، نداشتم. و هیچ کس نمی‌دانست در این فیلم حرف چیست یا چه خواهد بود. تنها پرویز صیاد فهمیده بود و می‌دانست، و هیچ چیز به هیچ کس هرگز نگفت، و بیشتر از هر حد وسیله فراهم کرد. این را برای ادای همان شهادت کرد، و من به این جهت همیشه برایش علاقه و حرمت نگاه خواهم داشت. تنها وقتی که فیلم تمام شد، خواستم آن را به یک نفر نشان بدهم، اخوان را صدا کردم. داغان داغان بود.

در این سالها فقط یک بار دیدم که مطلقاً مسلط بر خود، آرام، و با تمام ذکاوت نشسته بود و حاضر بود. نصیب هیچ کس مباد، که آن روز او عزای دخترش را داشت. انگار ضربه مرگ عزیزتر عزیز او را دوباره خودش کرده بود. ساکت نشسته بود که انگار مجموع صبر انسان بود. نفس تحمل و نجابت آدم بود. انگار با سکوت به هستی خطاب داشت که آدم بزرگوارتر از حس کوچکی کردن، تسلیم یا طغیان به پیش حادثه، یا لابه و اظهار ناتوانی و درد است. با مرگ مساوی نشسته بود و با سکوت خود می گفت من آینه‌ام برای کائنات، و انسان آینه تا حد کائنات بزرگ است.

پانزده سال پیش از ایران آمدم بیرون. آسمان کلاهم بود. وقتی می آمدم او رفته بود به آبادان. گاهی نامستقیم از او خبری می رسید. وقتی که ارتباط با تلفن سهلتر شد، گاهی جویای حال او بودم. کتابهای تازه اش وسیله ادامه دیدار گوهر وجودش بود. کتابها همیشه این جور اند. کتاب آینه شعور و ادعاست، اما ادعا هرگز پوشاننده شعور نیست، برعکس. راهی برای دیدن آن است. می دیدم زیاد تاوان سالهای سخت را داده ست. اما تلاوتی هنوز بود. و رفتن به روزگار پیش بر آگاهیهای او به چنان روزگار و بیان و بیان کننده‌های حس و حالت آن روزگار افزوده بود، و او حس و حرفهای امروزی را آمیخته بود به آنها. اما چنین آمیزش، هر چند کارگشته بود و به قوت بود، فردیت نوین درخور او را نداشت. محصول روزگار تقلای سالهای بیست، سی، چهل اکنون به پوستین قرنهای پیش پوشیده بود. ذهن و حضور حشش شعری بود، حتی در نثر آزادتر بود، و شعر هنوز می جوشید اما تاوان سالهای سخت را می داد. شاید نشستن و دمسازی با دمخورهای تازه سبب می شد که شعر باب سلیقه و در حد و حال هوای تنفس سنگین آن محیط بیاید؛ شعر می شد یک زورآزمایی با گذشتگان تصنع. در حد بیان شعر، به هر حال شعر بود و گاهی هم شعر عالی بود اما دنباله تحول رخننده‌ای مانند «سومین غزل» نبود. جهان بینی هم همان خیال خام زنده کردن دوران پیش بود، دید به واپس بود. دوران پیش هم آمد، اما نه «مزدشتی».

روادید آمدن به انگلستان دشوار داده می شود. از دانشگاه اکسفورد اقدام شد، به او دادند. دوستی در پشت کارت که آن سویس نقشی از دستگاه پخت و ورز و وزن کردن عصاره نوعی شقایق بود در چند سطری به من نوشت «نمی دانم با نیازهای عرفانی دوست مشترک در این ولایت چه می شود کرد تا فقد دم و دستگاه متفوقش در پشت کارت

مناقض عیش حضرتش و مشوش دوستان نباشد.» به فکر نیفتاده بودم، هیچ. تحسین برای چنین فارسی نوشتن یک غیر ایرانی مانع نشد که هول در دسر محتمل برای او به وقت ورودش من را نلرزاند. هنوز در آلمان بود. تلفن کردم، و عین کارت را خواندم. هشدار می دادم. گفت کوچکترین ذره ای از آن عادت در او نمانده است.

و همچنین هم بود. آمد. دیدارش، گفتم هم، همان باران بر تشنه در بیابان بود. در آغوشش که می گرفتم گفت «عزیز جان، یواش، نشکنی.» به خود گفتم دنیا هم خراب شود این یکی نباید که بشکند، به هر قیمت. بعد از یکی دو روز که از خستگی درآمده بود می دیدم که شادابی در چشم و چهره اش همانی بود که سی سال و بیشتر از این پیش هم بود. باور نمی کردم. باور نکردنی تر جدایی او از تمامی آن عسادت رفاه مصنوعی بخش، اما برای خیز ذوق مرگ آور، بود. و بعد شبها و روزهای شسته رفته و روشن بود. بیمی نبود و نقاری نبود، و روح من در رفاه دیدن این زنده عزیز بازگشته از دیار سیاهی بود. و من به آن ستون استوار زندگانش که بی تردید — اکنون یقین دارم — تنش بی او کمتر دوام می آورد، زنش ایران که با او بود، بیشتر آشنا شدم. با لهجه خراسانی می پرسید «ایران، این برای من خوب است؟» ایران می گفت «نه.» و اوسر می کشید، تا ته. و جز خنده هیچ کدام چاره ای نداشتیم. اما بعد توطئه می کردیم، بی آن که او بداند آب را زیاد می کردیم. من بهترین می سی ساله را برایش آوردم. برگرداند. طبعش شراب را قبول نمی کرد. چه جور شاعری بود این؟ از گوش دادن به موسیقی ابا می کرد می گفت اینها زیاد صدا دارند. نه صفحه می شنید نه می خواست برخلاف آنچه که از پیش به خود وعده می دادم کنسرت یا اپرا را در تالارهاشان به او بشناسانم. می خواست رد شود از روی هر چه به آن آشنایی درست ندارد. همین جور نقاشی. هر کار کردم که سری او را به موزه ها ببرم قبول نمی کرد، می ترسید او را به تماشای سبکهای صد ساله اخیر بکشانم، که بحث می کشید به این که نقاشی برای گفتن قصه یا نمودن طبیعت بطور ساده نیست، و ارزش در ساختمان عمومی است، در تقارن و تصادم رنگ است، و در ایجاد حالت و حس است که با رنگ و شکل می سازی، هر رنگی، هر شکلی. که باز پذیرا نبود و باز می خواست از روی هر چه که ناآشناست بی صرف وقت پیرا انگار فرصت برای بازشناختن نداشت و این کار او را از خطی که داشت وامی داشت. اما حرفها مان در حد شعر بیشتر به هم می خورد. در حد شعر، نه شاعرها. در حد شاعرها معیارها مان کمی به هم نمی خوردند. روز رسیدنش به هدیه کتابی به من بخشید که یک جُنگ از شعرهای نو فارسی بود که گردآورنده اش در پشت نسخه با چه عزت و تکریم

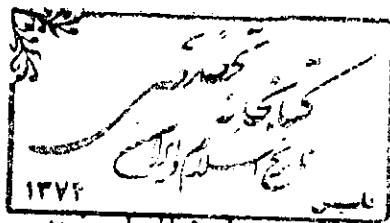
تقدیم نامه‌ای به او نوشته بود، که او اکنون نسخه را با پشت نویسی خطاب به من منتقل به من می‌کرد. یک چند روز بعد ازم پرسید آن را چگونه می‌بینم. گفتم هر گردآورنده مختار است هر جور که می‌خواهد انتخاب کند اما وقتی که کار به چاپ می‌آید یک جور رهنما و روشنایی تشخیص می‌شود برای کسانی که خود حساب و وقت انتخاب ندارند. با این حساب هر کس که وجدانش نخبابیده‌ست یا باید درست بسنجد یا دست از انتخاب و چاپ بردارد، اجباری که در میانه ندارد. در این جنگ از آنهایی که شعرشان بی‌پاست برگزیده‌هایی هست اما نه زیر لوای قیاس، که قصد اگر این چنین بوده‌ست کلیدی به دست نداده‌ست تا خواننده برحذر باشد. گفت شاید ملاحظات دیگری بوده‌ست. گفتم شاید قصدهایی هست اما چرا اسمی از سیمین بهبهانی نیست، از پروین دولت آبادی و از فرخ تمیمی نیست؟ گفتم اسمهای بیشتری می‌شود شمرد اما از همه مشخص‌تر اسمی از احمدرضای احمدی هم نیست. گفت با موج نومخالف است زیرا نظام شعری نوراً در وقت گسترش منحرف کردند. گفتم حرف در استراتژی‌ها نیست؛ شاخه می‌روید، ریشه می‌رویاند، و درخت درخت است خواه کاج یا سرو یا بلوط یا افرا. اشکال در مافیابازی است. شاعر اگر که شاعر است حاجت به جنگ و نظام و توجهات غیر ندارد. شعر انتخاب و نظم و دقت ذهن خود است. چیزی از منوچهر یکتائی کم نمی‌شود اگر «فالمگوش» را کسی نخوانده باشد اما در میان آن همه جنجال درباره تعهد و مسؤولیت، کاری مانند «فالمگوش» نه از حیث بستگی به روزگار یک مردم، و نه از حیث خلق یک بیان مستقیم نمی‌بینی. بعد رفتم آن جلد لاغر آکنده از بیان زنده بیدادگر را که سالها پیش با عنوان «با تشنگی پیر می‌شویم» درآمد در آوردم از آن برایش تکه‌ها خواندم. شعر کار خود را کرد. خود را می‌گرفت نگرید، که عاقبت نتوانست. افتاد به حق‌هق، بلند شد رفت. بعد که آمد گفتم این از کجا آمد، کیست؟ گفتم همین دیگر. بیخبر هستیم. به خود گفتم، و همچنان همیشه می‌گویم، در دالان تنگ هیاهوی پرت غافل می‌شویم از دنیایی که در همسایگی زندگی دارد. گفت مثل رگ بریده خون زنده ازش می‌ریخت. گفتم همین دیگر. گفت اسمش هم به گوش من نخورده بود، اسمش چیست؟ گفتم همین دیگر. اشکال از اسم و آشنایی با اسم می‌آید. از روی اسم چه می‌فهمیم؟ اسمش بنا به آنچه معروف است شهرزاد است. گفت نشنیده بودم من. گفتم شاید هم دیگر خودش نمانده باشد که باز بگوید تا بعد اسمش را در آینده یاد بگیریم. به هر صورت، اول شاعر نبود، می‌رقصید. نگاهم کرد. شاید از فکرش گذشت که دستش می‌اندازم، که دور باد از من در حق دوست. گفت ما تمام

می رقصیم. گفتم بعضی بسیار بد جفتک می اندازند. و بعد رفتیم توی آفتاب نشستیم. غنیمت بود. کتابش را برداشت شروع کرد به خواندن. عاجز شدم از بس کتاب خاطرات دوازده جلدی دکتر غنی را خواند. از سر تا ته تمام را خواند.

یک روز از شعر می گفتیم، و گفتگو به این کشید که معمولاً بیان کلامی یک اندیشه را که خوشایند است معیار می گیریم، که کافی نیست؛ یا بیان کلامی یک اندیشه را که مه آلوده مبهم است معیار می گیریم، که مشکوک است. یا بیان موزون و مقفای یک اندیشه را که هر چه می خواهد باشد معیار می گیریم که موسیقی است و شعر لزوماً نیست؛ یا امروزه هم که با قراءت کشدار، با باد درغیب اندازی، و احیاناً با یک موسیقی در پشت سر، چیزی را به ضرب چنین کارها به شعر می نمایانند که تنها نمایش یک ناشی ست؛ اما با چشم پوشاندن از این قلیج بازیها برجسته تمام شاعران ما به حیث حس شعر و پاکی زبان که ها هستند؟ گفت بی مشورت به هم بیا که هر کدام اسمهاشان را به روی کاغذ بیاوریم و بعد برابر کنیم. گفتم به شرط آن که در قضاوت جغرافیا را ملاک نگیریم. خندید گفت نمی گیریم. نوشتیم. در دوتای اولی جوابهامان بعینه یکی بود به یک ترتیب، اول حافظ، دوم خیام. در دوتای دومی فقط پیش و پس تفاوت داشت، سعدی و مولوی.

در این میان انجمن بررسیهای ایران معاصر در مدرسه مطالعات شرقی در دانشگاه لندن اجلاسی در تکریم او مرتب کرد. قرار بود آن جلسه با اداره یک ناشر کتاب بگردد اما او در آخرین فرصت از اقتضای حرفه اش ناچار شد ناگهان به رفتن به امریکا. کار را به عهده من واگذاشتند. من همیشه از این کارها جدا بوده ام بقصد، اما این بار چاره ای بجز قبول نمی دیدم. به چند علت. در هر حال وقتی که نوبت معرفی او رسید بی هیچ فکر پیش، بی هیچ آماده کردن سطری، ناگهان از خودم شنیدم که می گویم من شادم از این که در دوره ای زندگی کردم که مهدی اخوان شعر می سرود. ذهنم محصول آشنایی سی سال و بیشتر را تقطیر کرده بود و گواهی داد. دیگر چه می خواهم؟

آنجا اشاره ام به او به حیث شاعر بود اما این جا از خودش سخن گفتم. و می گویم. شعرش بیان آدمیت بود اما خودش نمونه آدم در روزگار پست و بلند ندیده های بی مانند. بی ادعا ولی یکی شده با کار و شعرش بود. احمق، عجول و پررون بود که مفهوم شعر نوین را از روی ترجمه هایی بگیرد که از فرنگی به دست می آید. با آه و اوه های رمانتیک بیسوادانه، با تصویرهای باب اقالیم دیگر و فرهنگهای بیرونی. شعر را از خودش به دست می آورد نه از تقلید یا رونوشت برداری از روی ترجمه ها. وقتی که سد شکست،



که البته کار نیما بود، درجه دوم‌ها دنبال او رفتند. برجسته‌ها نیما را تکرار نکردند، تنها پس از شکستن سد آمدند به میدان با بیان خاص شخصی‌شان. از آن شکستن سد استفاده می‌بردند و راه خود را درست می‌کردند. در کارهای اصلی اخوان یا فروع تقلیدی از نیما نمی‌بینی - تقلید نمی‌بینی - هر چند می‌دانی در پشتشان ویرانه‌های سد بیانی است که نیما ترکاند. اینها بچه‌های نیما نیستند، بچه‌های بعد از نیما، بچه‌های زمانه خودشانند.

کمیتر رسیده‌ام به کسانی که حرفهای خوب درباره درستی و خوبی و عدل و دلسوزی، درباره درست کردن احوال مردمان و بعد، همین بعدها تازه دیروز، درباره تعهد و مسؤولیت چیزی نگفته‌اند و نفرمایند. اما شنیده‌ها همیشه فرق داشته با دیده‌ها؛ قدم نبوده و دم بوده‌ست؛ می‌گفته‌اند اما مثل جویدن سقز، مانند بازی یویو، مانند این که مهره تسبیح می‌اندازند؛ ورد می‌خوانده‌اند، وردی که هیچ ثواب ندارد، فقط صوت است؛ تعویذی که راوی صادق نداشته‌ست؛ جعل است در زمینه جنبل. چندتایی را هم دیده‌ام که در ظاهر حتی مردم‌گریز یا ضد بشر به چشم می‌آیند اما در واقع گرچه کم‌گویند پر اثرتر از تمامی و راجها کاری کرده‌اند که کاری هست. او یکی از این دسته.

باور نمی‌کردی این همه استقلال و استغنا، این اندازه عزم و سربلندی و یکدندگی، این قدر صبر و هوشیاری و آمادگی به تحمل، این قدر تصمیم در استواری و این قدر استوار در تصمیم، این قدر بس کردن به حداقل در جسم و هیچ بس نکردن به حداکثر در حس؛ در عین حال این قدر ناقل در ذهن، تند در ادراک، شوخ در زبان و قلم در عین یکرنگی.

در یک محیط ناسالم سالم نبود به حد کمال، اما درست بود، بی‌تقلب بود، بی‌دست کج، بی‌دهان آلوده. در حد کار هم دقیق بود هم مسلط و هم کوشا. دست در کار آدمیت بود از روی مهر، محبت، حتی اگر در این وظیفه کج می‌رفت. نفرین و غیظ اگر که می‌آمد از یک گره در روح، از نقص عضو، از ناجنسی نمی‌آمد، از دلبستگی به حفظ روشنایی بود. کارش سرود در مدح روشنایی بود حتی اگر به تاریکی. قصد قطار کردن صفت خوب نیست. اینها را درباره بس مردمان دیگری که از این پیش مرده‌اند از قصد مبالغه هم، حتی، نمی‌توانی گفت. اینهاست آنچه مرگ مهدی اخوان را یک امر ثانوی، فرعی، در حد حادثات روز، وابسته به یک تقویم، می‌سازد زیرا که این صفات و یاد این صفات در ذهن زنده می‌ماند؛ زیرا که شعر ذهن زنده انسان است. او بی شعر مهدی اخوان بود، و مهدی اخوان با شعر و در درون شعر می‌ماند.

با اینهمه خودش می‌گفت تنها یک دهاتی است که تودماغی زمزمه‌ای دارد. یک زمزمه که رد می‌شد از نعره - صد نعره.

او آشنای عشق بود، و از اهل رحمت بود، و این موهبت را از میراث فطرت داشت. بر سر تاج رندی داشت زیرا که سرفرازی عالم را در این کلاه می دانست. در خیل عشقبازان ذکرش بماند، که می ماند.

با این همه باور نکردنی ست مرگ مهدی اخوان، دوست — امروز، این جا، برای من. به شعر کار ندارم. خودش.

تا کی می شود نشست و دید عزیزى رفت؟



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی